

جان فلنگن
ترجمہ ی مسعود ملک یاری

جنگاوران جوان:

سرزمین یخ زدہ

ofoqbooks.com
ofoqkidsandteens
ofoqkidsandteens

هنوز ساعتی از عبور کشتی گرگ‌ها از دماغه نگذشته بود که توفان سهمگینی در گرفت. سه روز تمام بود که به سمت شمال پیش می‌رفتند تا از دریایی که مثل برکه آرام بود، بگذرند و به اسکاندیا برسند. آرامش دریا بیش‌تر از هر کس دلخواه ویل و اوانلین بود. کشتی با موج‌های آرام بالا می‌رفت و به سطح آب برمی‌گشت.

ویل گفت: «اوضاع خیلی هم ناجور نیست.»

درباره‌ی دریازدگی و مرض‌های سفر دریایی قصه‌های وحشتناکی شنیده بود. با این حال از بابت تکان‌های شدید کشتی خیالش راحت بود و می‌دانست جای نگرانی نیست. اوانلین با کمی شک و تردید سر تکان داد. تجربه‌ی سفر با کشتی را نداشت ولی پیش از آن دریا را دیده بود.

دخترک گفت: «البته بعید نیست که ناجور بشه.»

و به ایراک، ناخدای کشتی، اشاره کرد که نگاه نگران‌ش را به شمال دوخته بود و از پاروزنان می‌خواست دست بجنبانند. ایراک می‌دانست که

این آرامش گول‌زننده‌ی هوا آرامش پیش از توفان است؛ توفانی سهمگین. در افق‌های دور، جایی در شمالی‌ترین نقطه، توده‌ی غبارآلود توفانی را می‌دید که به سمت‌شان می‌آمد. خوب می‌دانست که اگر نتوانند دماغه را دور بزنند و باد منطقه‌ی وسیع پشت آن به‌موقع در بادبان‌های‌شان نیفتد، توفان با تمام قوا به کشتی‌شان می‌زند. مدتی طولانی سرعت و فاصله‌شان را با توفان حساب کرد و مسیرشان را در برابر هجوم ابرهایی که در راه بودند، سبک و سنگین کرد.

سرانجام روبه اسونگال در آمد: «نمی‌تونیم فرار کنیم.»

دستیار ارشد ناخدا سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد و متفکرانه گفت:

«به گمونم همین‌طوره!»

ایراک با چشمانی تیز دور و بر کشتی را نگاه کرد تا مطمئن شود چیزی از قلم نیفتاده و همه‌ی وسایل را محکم بسته‌اند. نگاهش روی دو زندانی جوان لغزید که به هم چسبیده و گوشه‌ای کز کرده بودند.

به آن دو اشاره کرد و گفت: «بهره این‌هارو ببندیم به دکل. باید بادبان‌هارو هم جمع کنیم و تندتر پارو بزنیم.»

ویل و اوائلین به اسونگال نگاه کردند که با حلقه‌ای از طناب کتفی در دست به سمت‌شان می‌رفت.

ویل پرسید: «دیگه چی شده؟ اون احمق‌ها فکر می‌کنند ما کجا می‌تونیم

فرار کنیم؟»

اسونگال کنار دکل ایستاد و به آن‌ها اشاره کرد که جلو بروند. دو جوان با شک و تردید برخاستند و به‌طرفش رفتند. ویل متوجه شد کشتی بیش‌تر از قبل تکان می‌خورد و وزش باد هم تندتر شده است. در حالی که به سمت اسونگال می‌رفت، تلوتلو خورد. پشت سرش، اوائلین سکندری رفت و پایش به تیرک مهار برخورد کرد. از شدت درد، بد و بیراهی زیر لب گفت که از بانویی مثل او بعید بود.

اسونگال خنجر تبری‌اش را درآورد و دو رشته از طناب کتفی برید و روبه آن دو گفت: «خودتون رو محکم به دکل ببندید. داریم یک‌راست می‌ریم توی دل توفان.»

اوائلین با تردید پرسید: «فکر می‌کنید از روی عرشه پرت می‌شیم بیرون؟»

اسونگال دید که ویل دست به کار بستن خودش به دکل شده است و گره‌های استادانه‌ای به طناب می‌زند، کار دختر ولی پیچ خورده بود. برای همین جلو رفت، طناب را دور او پیچید و پشت دکل گره زد. بعد، در جواب پرسش چند لحظه پیش اوائلین گفت: «شاید. موج‌هایی می‌آد که هرچی روی عرشه باشه با خودش می‌بره.» و دید که رنگ پسر از ترس پرید.

ویل گفت: «یعنی موج تا روی عرشه می‌آد؟»

اسونگال پوزخند تلخ و زنده‌ای به او زد و گفت: «آره بچه.» و